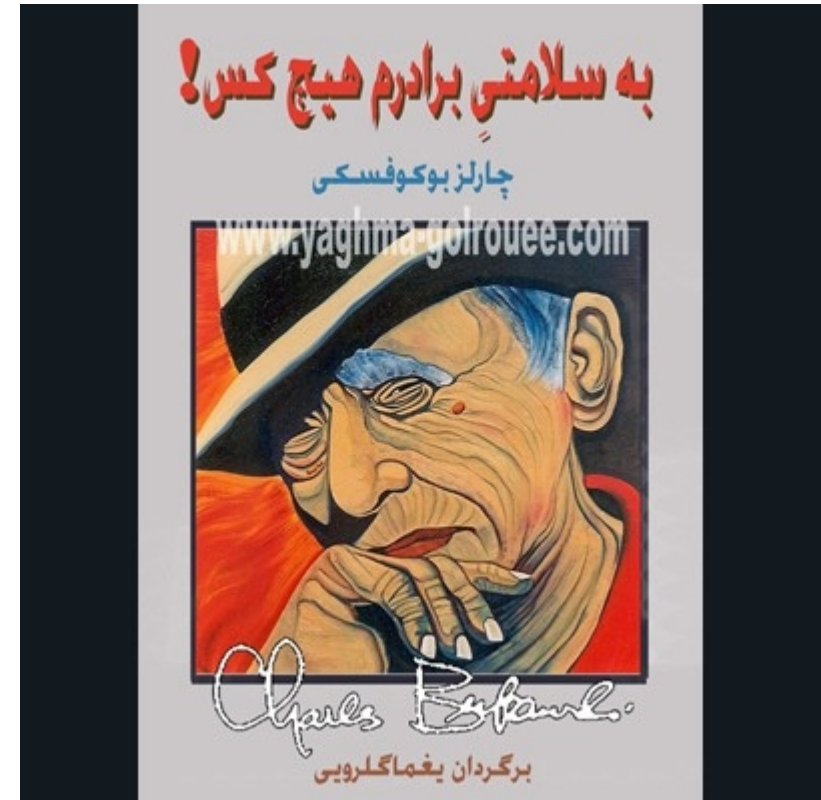


مقدمه
شب با شکوه من
آفرینش
قفس
واگنر
آره
نانا
کامپیوتر
تو
فرق دارن
شروع
سؤال جواب
اشتباه کردم
پاریس
مالیخولیا
خنده داره... نه؟
شعر
چه جوری نویسنده ی خوبی می شی؟
هم دم
فقط به سروانتس
دیر فهمیدن
تو حقیقت کثیف و دکا
چی می خواستن؟
سلام! حال شما؟
حقیقت
رُمانِ دوم
عشق شیش فوتی!
سگ
بله بله
دختر
این جوری مُردن
حالا چی؟
اعتراف



چارلز بوکوفسکی سالِ هزار و نهصد و بیست و اندرناخ آلمان به دنیا اومد! پدرش یه سربازِ آمریکاییِ مادرش آلمانی بود! تو سه ساله‌گی به آمریکا اومد تو لس‌آنجلس بزرگ شد! اولین داستانش وقتی بیست و چهار ساله بود چاپ کرد! تو زنده‌گی‌ش بیش‌تر از چهل پنج تا کتاب شعر و رمان و داستان کوتاه منتشر کرد! بدل به یکی از تاثیرگذارترین نویسندگان آمریکا شد. سال نو و چهار تو سن هفتاد و چهار ساله‌گی از دنیا رفت! خودش تو مصاحبه‌ی گفته:

«شعر نوشتن از سی و پنج ساله‌گی شروع کردم! بعد از این که از بیمارستان دولتی لس‌آنجلس بیرون اومدم! واسه ملاقات کسی نرفته بودم اون‌جا فقط بلایی سر خودم آورده بودم که مجبور شده بودن بستری م کنن! چیزای زنده اما جالبی نوشتم که باعث شد مردم ازم متفر بشن! بی‌خیال ماشینای پلیس بودم! هیپی‌ها رُ دس می‌نداختم! بعد دومین شبِ شعرم تو ونیز پول قاپیدم تو ماشین پریدم سیاه‌مست با سرعت هشتاد کیلومتر تو پیاده‌روها راننده‌گی کردم! با این که پلیس ممنوع کرده بود راه‌به‌راه تو خونه‌م شب‌نشینی راه انداختم! یه پروفیسور من دعوت کرد خونه‌ش من بعد شام تموم قفسه‌ی چینی‌ش شکستم! تو همه‌ی این دوران می‌نوشتم! اون آدم من بودم نبودم! هیچ‌وقت آدم خشنی نبودم فقط بهش تظاهر می‌کردم!

شعراُم با ماشین‌تایی می‌نویسم که ماشین‌تایپِ خودم صداس می‌زنم! معمولن تا نصفه‌های شب همین‌طور که مشروب می‌خورم سیگار می‌کشم به موسیقیِ کلاسیکی که از رادیو پخش می‌شه

گوش می‌کنم می‌نویسم شون! فرداش دوباره شعرُ تایپ می‌کنم تغییرای کوچیکی توش می‌دم. مثلن یه سطرُ حذف می‌کنم یا دو سطرُ با هم یکی می‌کنم! این جور کارا به شعر سرُ شکل به‌تری می‌ده! شعرا یه جایی بیرون از مُخ من شکل می‌گیرن! وقتی می‌شینم پشت میزم اغلب اوقات نمی‌دونم چی می‌خوام بنویسم! موقع نوشتن شعر دچارِ دلهره و استرس نمی‌شم! شعر نوشتن برام سخت نیست... این زنده‌گی کرده که سخته!

وقتی می‌رم خیابون رُست نمی‌گیرم به دفترچه با خودم نمی‌برم! سعی می‌کنم فکر نکنم نویسنده‌ام می‌تونم هر چیزی رُ بنویسم! من به نویسندگان علاقه ندارم همین‌طور به بازاربابا! وقتی قلم می‌می‌خشکه می‌رم بیست ماشین‌رونی شرط‌بندی می‌کنم داد می‌زنم به زنم بدُ بیراه می‌گم! تنهایی دوس دارم ولی به خاطرش دیگر رُ آزار نمی‌دم! واسه من کلمه‌ی که رو کاغذ می‌آد مهمه! اگه نتونم تو هر شرایطی بنویسم پس معلومه قوی نیستم! تو شعرا معلومه! وقتی نمی‌نویسم بیش‌تر محتاج تنهایی‌ام تا وقت نوشتن! حتا گاهی تو وقتی شعر نوشتم که بچه‌ها تو اتاق دورم می‌دویدن با تفنگاشون بهم شلیک می‌کردن! این جور لحظه‌ها بیش‌تر به نوشتن کمک می‌کنه... ولی یه چیزی آزارم می‌ده! این که موقع کار صدای تلویزیون بلند باشه و از اون برنامه‌های کمیک مزخرف پخش کنه!

شعر بد معمولن وقتی نوشته می‌شه که یکی بشینه و بگه خوب حالا باید یه شعر بنویسم به گمون‌شم باید شعرا این جوری نوشت! مثلن یه گربه رُ تو نظر بیارین! اون فکر نمی‌کنه که خُب حالا من یه گربه‌ام باید ترتیب این پرنده رُ بدم! اون فقط این کار می‌کنه!

من از اون چیزایی که برام اتفاق افتاده می‌نویسم! من کشیش آخوندُ مرشد هیچ گروهی نیستم! اگه کس دیگه‌ی همچین خیالی داره و می‌خواد دنیای به‌تری واسه ما بسازه قبولش می‌کنم! خیلی گروه‌ها حرفای من باور دارن بهم احترام می‌دارن! مث انقلابیا و آنارشیستا! چون من واسه آدمای عادی خیابون می‌نویسم! من با تک‌تک آدمای دنیا برادرم باهاشون هم‌دردی می‌کنم!

بوکوفسکی تو شعراش از تموم خطای قرمز گذشته! شاید هضم خیلی از شعراش برای ما اهالی جهان سوُم که از دم تولد باید نباید خطای قرمز با پوشت گوشه استخون‌مون تجربه کردیم سخت باشه! وقتی تو یه چهارچوب بسته شعر خوندی نوشتی و مثلن برای گفتن عبارتی در حد بغلم کن تو شعرت، دست دلت لرزیده باشه که مجوز می‌گیره یا نه، معلومه نمی‌تونن با شاعری

طرف بشی که رو تموم قوانین اجتماعی شلنگ می ندازه! من گمون دارم که تو ادبیاتِ ما تنها نصرتِ رحمانی تو بعضی از شعراش به سمتِ این بی پروایی رفت البته تا اون جا که چارچوبِ اجازه می داد! شاعری که از خودش قدیس بسازه یه کلاه برداره! آگه ما معتقدیم که شعر - و هر هنرِ دیگه یی - وقتی به اوج می رسه که به زنده گی نزدیک بشه، باید قبول کنیم که بوکوفسکی شاعر زنده گی! زنده گی با دقیقه های تپنده و التهابِ اوجِ فرودایی که توش هست! اون لحظاتی از زنده گی رُ که اغلبِ آدماسعی در پنهون کردنش دارن، فریاد زده! لحظه هایی که خیلی از ما هم تجربه شون کردیم اما جراتِ همه گانی کردن شون نداشتیم نداریم!

یغما گلرویی.

۷ / مرداد / ۱۳۸۵

شب با شکوه من

ساعت یک نیم صبه!

تو ایوون طبقه ی دوم نشسته م

شهر نگاه می کنم...

می تونست بدتر از این باشه!

نیازی نیست کارِ بزرگی بکنیم!

شوق کارای کوچیکه که حسِ خوبی به مون می ده و

حسای بد از مون می گیره!

بعضی وقتا سرنوشت

امون نمی ده به کاری که دوس داریم برسیم!

پس بایس سر سرنوشت کلاه بذاریم!

بایس با خدا تا کرد!

اون خوش داره با چزوندنِ ما کیفور بشه!

خوش داره باهامون ور بره و

آزمایش مون کنه!

عش می کنه از این که به مون بگه ضعیف احمق م

کلک مون کنده س!

خدا عاشقِ اسباب بازی و

ما هم اسباب بازی می م!

هنو رو ایوونمُ یه پرنده
رو درخت روبه رویی که تو تاریکی پنهونه
عاشقونه می خونه!

اون یه بُئله وُ من
عاشق بُئلم!

اداشُ درمی آرمُ منتظر می شم...
جوابمُ می ده!
می خندم!
شاد کردنِ یه آدمِ زنده آسونه!

بارون می گیره وُ
یه قطرشُ داغی پوستم حس می کنه!

خوابُ بیدار
روی یه صندلی تاشو نشستهمُ
پاهام رو نرده های ایوونه!
بلبل دوباره
آوازی رُ که تو روز شنیده می خونه!

اینا تموم کارایی که ما پیرا
واسه سرگرم شدن می کنیم!
شنبه شبا
به خدا می خندیم،

به حسابای قدیمی می رسم،
وقتی چشمک چراغای شهر چشمک حواله مون می کننُ
بلبلا از رو درختا چش می دوزن به ما جوون می شیم!
دنیا هم از این بالا
به همون خوبیِ که همیشه بوده!

آفرینش

ون گوگ گوش شُ بریدُ به یه جنده هدیه ش داد!
اونم چندش ش شدُ پرت ش کرد رو زمین!

- هی! ون!

جنده ها پول می خوان نه گوش!
به گمونم واسه همین نقاش بزرگی بودی!
چون چیزای دیگه رُ نمی فهمیدی!

قفس

شعر می گم،
نگرون می شم،
لب خند می زنم،
قاه قاه می خندم می خوابم!
عینهو خیلی آدما
تا یه زمونی ادامه می دم!
مثِ همه
بعضی وقتا خوش دارم همه رُ بغل کنمُ
به شون بگم
لعنت به این همه بلا که سر خودمون آوردیم!
ما خوبُ نترسیم!
بعضی وقتا خودخواهیم!
هم دیگرونُ می کشیم، هم خودمونو!
ما مُردیم!
به دنیا اومدیم تا بکشیمُ بمیریم!
زار بزیم تو اتاقای تاریک!
عشق بازی کنیم تو اتاقای تاریک...
صبر کنیم،
صبر کنیم،
صبر کنیم...
ما انسانیم
نه بیش تر از این!

واگنر

وقتی واگنر پیر شد
واسه ش یه جشنِ گنده گرفتنُ تو اون جشن
چن تا از کارای جوونیشُ اجرا کردن!

- کی اینا رُ نوشته...!؟

- شما!

- آها... حدس می زدم!

مُردن همیشه چیزِ بدی نیست!

آره

تموم هم سایه ها فکر می کنن
ما دیوانه ییم!
ما هم فکر می کنیم اونا
دیوونه آن!
هم ما و هم اونا
درست فکر می کنیم!

تو ده تا ایالت

کم کم با دویست تا مرد خوابیده!
پنج تاشون خود کشی کردن،

سه تاشون تو تیمارستان!

تو هر شهر تازه بی که پا می ذاره
ده تا مرد دنبالشن...

حالا - با یه دامن کوتاه آبی -

نشسته رو کاناپه ی من!

خیلی ام قهراکُ معصوم به نظر می آد!

- وقتی یه مرد بهم می گه عاشقتم

علاقه م از دست می دم!

لیوان ش پر می کنم

دامن ش می زنه بالا و

جوراب شلواری ش نشون م می ده...

- رونام سکسی نیستن؟

- چرا هستن...

از اتاق خواب می ره بیرون

چند دقیقه بعد صدای سیفون می آد!

اسم اون (نانا *) ست!

پنج هزار سالی می شه که رو

کره ی خاکی زندگی می کنه...

* داخل پرائتر با اسمی دل خواه پر شود!

کامپیوتر

پس رو میزم واسه کامپیوتر جا باز کردم
دو شاخه‌ی ماشین تحریر از برق در آوردم!
یه پارچه روش کشیدم گوشه‌ی اتاق گذاشتمش!
این بدترین بخش ماجرا بود!
جوری گذاشتمش رو زمین که پنداری زنده‌س!
تقریباً منتظر بودم حرف بزنه!
مثلاً بیش‌تر وقتا که با روش خودش باهام حرف می‌زد!
حس می‌کردم دارم یه حیوانِ خونه‌گی رُ تو سرمای خیابان ول می‌کنم!
بعدش دخترم - که کرم کامپیوتره - اومد تا واسه‌م آماده‌ش کنه و
چیزای اولیه رُ یادم بده!
وقتی رفت افتادم به ور رفتن با کامپیوتر!
کارای عجیب‌غریبی می‌شد باهاش کرد...
اما کم‌کم دستم اومد که یه جاهایی‌ش را دستم نیس!
بعضی کارا رُ اون جور که بایس انجام نمی‌داد!
فایده نداشت!
زنم یه دستی به‌ش زد ولی دُرُس نشد!
خاموش‌ش کردیم خوابیدیم!
فرداش که از میدونِ اسب‌دوونی برگشتم خونه
زنم گفت که کامپیوتر بایس ویروسی چیزی داشته باشه!
دخترم تموم بعدازظهر باهاش ور رفته بود
هنوز درس کار نمی‌کرد!
آی. بی. ام قدیمی‌م دوباره از گور اومد بیرون!
حالا سمت چپم بطری آبجو و
سمت راستم رادیوی قرمز کوچولویی که باخ پخش می‌کنه!
قهرمان قدیمی‌ی من برگشته و

نمی‌دونم چن ساله دارم‌ش!
ماشین تحریر برقی آی. بی. ام می‌گم!
به گمونم دوازده سالی بشه!
هزارتا شعر برام تایپ کرده،
یه عالمه قصه‌ی کوتاه،
دو سه تا رُمان
یه نمایش‌نامه!
خیلی وقتا آبجو و ودکا و شراب و ویسکی‌یی که می‌خوردم
ریخته روش
با کلی خاکستر سیگار برگ!
هیچ‌وقت خراب نشده!
نمی‌دونم چن ساعت با هم موسیقی کلاسیک گوش دادیم!
شبای طول‌درازی رُ با هم گذروندیم!
با شوخیایی که پس‌جدی‌ترین لحظه‌هامون بود...
من تو کریسمس یه کامپیوتر کادو گرفتم!
می‌گن نبایس از زمونه عقب بود! مگه نه؟
به هر حال تایپ دستی قدیمی‌م
که تایپ برقیم بعد اون گرفتم
حالا تو طبقه‌ی پایین داره دورانِ بازنشستگی‌ش می‌گذرونه!
ما با هم شبای دیوونه‌کننده‌یی رُ تجربه کرده‌بودیم!
یه روزگاری همه با قلم‌پر می‌نوشتن!
بایس با زمان جلو رفت!

تو

بِهَمِ گُفْتُ: تُو يَه حَيَوُونِي
بَا شَكْمِ سَفِيدِ وَرَقْلَمْبِيدِه وَ
پَاهَايِ پِشْمَالُو!
هِيچِ وَخِ نَاخِنَاتُ نَمِي گِيرِي!
دِسْتَاتِ خِيَلِنِ مَثِ پَنجَهِي گِرَبِه!
دِمَاغِ قَرْمَزِه بَدَقَوَارِه دَارِي
بَا بَزْرُگِ تَرِينِ تُخْمَايِي كِه تَا حَالَا دِيدِم!
آبْتُ مَثِ نَهْنَكِي كِه آبُ از آبَشَشِ هَاشِ بِيرونِ مِي دِه مِي پَاشِي روم!
حَيوون! حَيوون! حَيوون!
بَعْدِ اَيْنِ مَاجِ بَگُو وَاسِه صُبْحُونِه چِي مِي خَوَايِ؟

داره این حرفا رُبرام تايپ می کنه!
تموم فرش اتاقُ
تيکه پاره های کامپیوتر شکسته پوشونده!
آره!!!

فرق دارن

شاید به اینی که می گم اعتقاد نداشته باشین!
آدمایی هستن که تموم زنده گی شون
بدون اتفاق هیجان می گذره!
خوب می پوشن،
خوب می خوابن
از زنده گی معمولی خونواده گی شون راضی آن!
غم غصه هیچ وقت سراغ اونا نمی ره!
همیشه خوش حالن
خیلی آروم اغلب تو تخت خواب می میرن!
شما شاید باورتون نشه
اما خیلی ها این جووری زنده گی می کنن
ولی من یکی از اونا نیستم!
نه! من یکی از اونا نیستم!
من کجا و اونا کجا!

شروع

وقتی زنا آینه شون هم راه شون نباشه
شاید بشه راجع به آزادی
باهاشون اختلاط کرد!

سؤال جواب

تو یه شب تابستون

لخت سیاه‌مست

وسط اتاق نشسته بود!

چاقو رو زیر ناخوناش می‌کرد می‌خندید!

تو فکر نامه‌های رسیده بود!

نامه‌هایی که تو اونا براش نوشته بودن،

شکل زندگی‌ش چیزایی که در موردشون می‌نویسه

تو وقت لاعلاجی باعث شده که بازم بتونن ادامه بدن!

چاقو رو میز گذاشت!

با نوک انگشت بهش زد زیر چراغ

یه دایره‌ی نورانی ازش ساخت!

فکر کرد:

- کدوم لامصبی نجاتم می‌ده؟

وقتی چاقو دیگه نچرخید

یه صدا بهش گفت:

- تو مجبوری خودت نجات بدی!

پس بالب‌خند

الف: یه سیگار آتیش زد!

ب: یه گیل‌اس مشروب ریخت!

پ: بازم چاقو رو چرخوند!

اشتباه کردم

دستم دراز کردم بالای کمد

یه شورت آبی زنونه در آوردم بهش گفتم:

این مال تونه؟

نگام کرد گفتم:

نه! مال یه سگه!

بعد رفت تا امروز دیگه ندیده‌مش!

تو خونه‌ش نیست!

راه‌بره می‌رم اون‌جا و براش یادداشت به در می‌چسبونم!

وقتی دوباره برمی‌گردم یادداشت‌ها هلو به دره!

صلیهم از آینه‌ی ماشینم کندم با بند کفش بستمش به در خونه!

یه کتاب شعر هم براش گذاشتم!

شب بعد که برگشتم همه چی همون‌جا بود!

همه‌ش تو خیابونا سرگردونم

پی اون ناو جنگی خون - شرابی که سوارش می‌شد...

با یه باتری نصف جون درای لولا شکسته!

می‌چرخم تو خیابونا با چشمای آماده‌ی گریه!

پشیمون از احساس داغ یه عشق احتمالی!

یه پیرمرد پریشون که تو بارون راننده‌گی می‌کنه و

با خودش می‌گه: خوش‌بختی کجا رفت؟

پاریس

همیشه

حتا تو دوره‌یی که آرام‌تر بودم،

رویای

رد شدن از اون شهر با یه کلاه پشمی

سوارِ یه دوچرخه

همیشه

اومد

به‌م

شاشید!

مالخولیا

ثبت شده تو دفترِ تاریخِ مالخولیا،

اسمِ تمومِ ما!

عوض کردنِ مدام کانالای تلویزیون!
قیافه‌هایی رُ می‌بینی که هیچ‌کدوم واقعی نیستن!
با یه وحشتِ واقعی شاخ‌به‌شاخی!
بجنب!
بجنب!
بیش‌تر!
کم‌تر!
صورتا به‌ت فرمون می‌دن!
اونا رُ با چی پر کردن؟
چه جووری جا شدن تو اون شیشه؟
کی چپوندن شون اون تو؟
چیزی نیست؟
تو این دنیا
این دنیا...
اینا مردم من نیستن
مردم من کجا رفتن؟

اگه فکر می‌کنین
این شعرُ راحت می‌خونین، کور خوندین!
راستشُ بخواین این شعر
چیزی بیش‌تر از یه شعره!
یه چاقوس!
یه لاله‌س!
عینهو سربازی که تو خیابونای مادرید رژه می‌ره.
این شعر شماس که تو بستر مرگ‌ین!
لی پوس که زیرِ خاک می‌خنده! *
یه شعرِ زهرماری!
یه اسبِ خوابیده!
یه پروانه تو مغزای شما!
یه انگشتر تو انگشتِ شیطون!
شما کلمه‌هایی که تو این کاغذ رُ نمی‌خونین
این کاغذِ که داره شما رُ می‌خونه!
حس می‌کنین؟
مثِ یه مارِ کبراس!
یه عقابِ گرسنه که گرد می‌پره!
این شعر نیس!
شعرا خسته‌کننده‌ن!
شما رُ خواب می‌کنن!

این کلمه‌ها

کارشون دیوونه کردنِ شماس!

زخمی شدین!

حتا شاید پرت شده باشین به یه جای پرت نورانی!

اما رویاهاتون تو این لحظه

رویای یه فیله!

انحنای فضا خم شده و می‌خنده!

حالا می‌تونین بمیرین!

حالا می‌تونین بمیرین!

همون جورى که مردم مرگت می‌فهمن:

باشکوه برنده

مث گوش کردن به یه آهنگ...

مث یکی شدن با یه آهنگ...

خرخر

خرخر

خرخر

* لی پو شاعر چینی قرن هشتم میلادی.

چه جورى نویسنده‌ی خوبى می‌شى؟

بایس با زنای زیادى خوابیده باشی!

با زنای خوشگل!

بایس چن تا شعر عاشقونه‌ی خوب نوشته باشی!

دلواپس سنُ سالتُ

استعدادای نوشکفته نباش!

تا می‌تونى آب جو بخور!

بیش ترُ بیش تر!

هفته‌ی یه بار برو پیست ماشین‌رونی سعی کن برنده بشی!

یاد گرفتنِ رمزِ برنده شدن همیشه سخته!

هر دربُ داغونی می‌تونه بازنده‌ی خوبى باشه!

آهنگای برامس یادت نره!

آب جو وُ باخ هم همین‌طور!

خودتُ خسته نکن!

تا لنگ ظهر بخواب!

بی خیالِ کارت اعتباری باش!

هیچ پولی رُ سر موقع نده!

یادت نره تو زمونه‌یى که هستی

- یعنی سالِ هزارُ نهصدُ هفتادُ هفت -

کون هیچ کس بیش تر از ۵۰ دلار نمی‌ارزه!

اگر می‌تونى عاشق باش!

قبل همه عاشق خودت!

اما اگه مطمئنی شکست می‌خوری

- جدا از این که دلیل شکست خوردنت قابل قبول باشه یا نه -

همدم

تنها نیستم!
اون این جاس!
گاهی گمون می کنم رفته
اما دوباره برمی گرده!
صبح، ظهر، شب!
پرنده‌یی که هیشکی بودنش خوش نداره!
پرنده‌ی درد من آواز نمی خونه!
تنها تاب می خوره،
رو شاخه‌ها!

مردن چیز بدی نیست!
از کلیساها و بارها و موزه‌ها فاصله بگیر
مث‌یه عنکبوت صبور باش!
زمان اندوه آدمی زاده
به اضافی تبعید، شکست، خیانت...
تموم این تفاله‌ها...
آب جو بخور!
آب جو خون صاف می کنه!
عاشق پیشه باش!
یه ماشین تحریر بزرگی بخر
با ریتم قدمایی که بیرون پنجره راه می رن
دگمه‌هاش داغون کن!
انگار که تو رینگ بوکس سنگین وزن می جنگی!
سگایی رُبه یادت بیار که خوب جنگیدن:
همینگوی،
سلین،
داستایوسکی، هامسون...
اگه فکر می کنی اونا - مث تو -
بدون زُن غذا و امید
تو اتاقای تنگ شون دیوونه نمی شدن،
پس هنوز آماده نیستی!
بیش تر آب جو بخور!
وقت هست!
اگه هم نبود،
طوری نیست!

فقط به سروانتس

چاره‌یی نیس!
می‌باس قبولش کرد!
واسه اولین بار
واموندن از نوشتن خفتم گرفته!
بعد پنجاه سال تایپ کردن
حالا به بهانه دارم:
مریضی طولانی
هفتادساله گی که همین دور برا پرسه می‌زنه!
وقتی به هفتاد ساله گی نزدیک می‌شی،
هر دقیقه ممکنه بی‌افتی...
ولی سروانتس بزرگ‌ترین کارش
تو هشتاد ساله گی نوشته!
آخه مگه چن تا سروانتس وجود داره؟
راحت نوشتن مدام، من لوس کرده و
حالا این من این مخی که هیچی نداره واسه گفتن!
یبوست گاهی به مغز هم سرایت می‌کنه!
زود از کوره در می‌رم!
تو این هفته دوباره داد زدم سر زدم
یه لیوان شکستم!
کلافه‌م شاکمی از خودم!
بایس کنار اومد با این خشکیدن مغز!
به درک!
خوش‌بخت‌م که زنده‌ام!

خوش‌حالم که سرطان ندارم!
صدتا دلیل دارم واسه خوش‌حالی!
گاهی تا نیمه‌های شب
رو تخت‌م به این فکر می‌کنم که چقدر خوش‌بخت‌م
همین من بیدار نگه می‌داره!
همیشه از سر خودخواهی نوشتم
تا خودم کیفور کنم!
با نوشتن
شادتر زنده گی کردم!
حالا ولی قلمم خشکیده!
پیرمردایی رو می‌بینم که رو نیمکت ایست گاه‌های اتوبوس نشستن
به خورشید خیره شدن بدون این که چیزی ببینن!
می‌دونم آدمای پیر دیگه‌یی
تو مریض‌خونه‌ها و آسایش‌گاه‌ها
رو تخت‌شون نشستن واسه لگن‌غرغر می‌کنن!
مردن مهم نیس! برادر!
زنده گی داغون‌ت می‌کنه!
نوشتن از جوونی چشمه‌ی من بوده!
نشمه‌ی من بوده!
عشق من بوده!
قماره من بوده!
خدا پاک من لوس کرده!
نگاه کن! هنوز خوش‌بخت‌م!
نوشتن درباره‌ی این که دیگه نمی‌تونن بنویسی،
به‌تر از هیچی نوشته!

تو دنیا چیزایی بدتر از تنها بودن هم هست
ولی گاهی وقتا
ده سالی طول می کشه تا آدم ملتفت بشه!
اکثرِ آدم‌ها وقتی حالی شون می شه
که دیگه خیلی دیر شده!
هیچی بدتر از دیر فهمیدن نیست!

دی شب تو برقِ گیلاسا گم بودم!
دنگ! دنگ! دنگ! دنگ! دنگ! دنگ! دنگ! دنگ!
ترانه شروع شد!
به سلامتی من، تو، یا ما؟
به سلامتی عشقِ هر کی با ماس!
به سلامتی اتاقای قرمزِ گرم!
به سلامتی اون تختِ زردِ بوگندو!
تنها من بودم من بودم من...
به سلامتی دوستای دوزِ نزدیک که با بی وفاییم ساختن!
به سلامتی برادرم هیچ کس!
به سلامتی آسمون که سبزه و سرد!
بی غش تر از همیشه می رقصیدم
تا تنها پرومته‌ی الدنگِ این زمونه باشم!
سق می زدم تو رقصیدن
پیازِ نونُ کباب!
می خوندم با گلویی گُر گرفته...
و من نمی دونستم که...
دنگ! دنگ! دنگ! دنگ! دنگ! دنگ! دنگ!
شکستم تموم چیزا رُ
اسبای رام نارام ابر و...
دیگه تنها گلوم نبود که می سوخت!
من می سوختم!
من! تو حقیقتِ کثیفِ ودکا!

چی می خواستن؟

وایه خو از تنهایی می نوشت
وقتی داشت از گرسنه گی جون می داد!
یه نشمه گوش و ن گوگُ رد کرد!
رمبو واسه گشتن پی طلا
رفت آفریقا و تنها تونست سفلیس پیدا کنه!
بتهوون کر از دنیا رفت!
پاندُ تو یه قفس انداختنُ تو خیابونا چرخوندن!
چاترتون مرگ موش خورد!
مغز همینگوی افتاد تو لیوان آب پرتقالش!
پاسکال رگ دستشُ تو حموم وا کرد!
آرتو رُ انداختن تیمارستان!
داستایوفسکی با دیوار شاخ به شاخ شد!
کرین افتاد تو پروانه ی کشتی!
لورکا از سربازای کشورش گوله خورد!
بريمن از پل پرید پایین!
باروز به زنش شلیک کرد!
میلر روز زنش چاقو کشید!
چیزی که می خواستن اینه:
نمایش خدا
جهنمی با اعلانی نئون آلوون
تو دل جهنم!
اون گروه خرفت بی زبون بی خطر کسل کننده این می خواستن!
طرفدارای شب زنده داری ناجور!

سلام! حال شما؟

تموم ترس از چیزی که اونا رُ صدا می زنن:
مُرده!
اقل کم دیگه تو خیابون نیستن
خوش بختی خونه داشتن تجربه می کنن!
دیوونه هایی که پنداری با خمیر ساخته شدن!
لم می دن جلو تلویزیونی که تموم زنده گی شونه!
یه جعبه پر پوزخندای دوپهلو و حرفای نیش دار!
هم سایه های دوس داشتنی شون
با ماشینای پارک شده و
چمنای مرتب
ویلاهای کوچولو با درای نیم قدی که مُدام باز بسته می شن!
بازدیدای آبکی اونا تو آخر هفته
و درایی که بسته می شن
رو اون که داره آروم آروم جون می ده!
اون که هنوز زنده س
تو هم سایه گی آدمای آروم متوسط
تو خیابونی که فقط باد ازش می گذره!
ترس، تنهایی، بی خیالی، غصه...
یه سگ پشت پرچینا ولو شده و
یه مرد پشت پنجره ساکنه!

یکی از بهترین سطرای لورکا اینه:
رنج کشیدنی مُدام... مُدام رنج کشیدن!

به لحظه‌ی فکر کن که یه سوسکئُ می‌کُشی،
یا تیغِ ریش تراشی برمی‌داری واسه ریش‌زدن،
یا وقتی که صُب بیدار می‌شی
مجبوری با خورشید روبه‌رو بشی!

همیشه سرُ کله‌شون پیدا می‌شدُ می‌پُرسیدن:
- هنوز رمانِ دومتُ تموم نکردی؟
- نه!

- چرا نمی‌تونی تمومش کنی؟
- بی‌خوابی بواسیر!
- ممکنه وِلش کنی؟
- چی وِل کنم؟
- هیچی...

حالا هر وقت میان به‌شون می‌گم:
- تمومش کردم! سپتامبر می‌آد بیرون!
- تمومش کردی؟
- آره!
- خُب... بین... من دیگه باید برم...
حتا گربه‌ی که تو حیاطه هم دیگه طرفِ درِ خونه نمی‌آد!
آخیش!!!

عشقِ شیشِ فوتی !

گنده ام!

فکر کنم واسه همینه که زنم ریزه به نظر می آد!

اما این عشقِ شیشِ فوتی که

سرُ کارش با هنرُ پولُ پلهس،

همین که از تگزاس واسه دیدنم میاڈ

منم واسه دیدنش می رم تگزاس،

چیزای پرُ پیمونی داره واسه تو چنگ گرفتنُ

منم خوب حریفش می شم!

چنگ می ندازم به موهاشُ صورتشُ ر برمی گردونم رو به خودم!

من یه نره واقعی م!

لبِ بالاشُ می مکمُ جاهای نه بدترش!

روحشُ مک می زنم!

سوارش می شمُ بهش می گم:

- خوش دارم یه شربتِ سفیدُ شلیک کنم تو تن ت!

این همه راهُ نیومدم تا با هم شطرنج بازی کنیم!

بعدش عینهو دو تا تاک می بیچیم به هم دیگه!

دست چپم زیر بالششُ

دستِ راستم رو پهلوش!

جُف دستاشُ می چسیمُ

سینه و شکمُ هر چی دارم هول می دُم توش!

اونوقته که از بین ما تو تاریکی

یه نوری تَتق می کشه!

می رمُ می آم!

می رمُ می آم!

می رمُ می آم! تا اون جا که کم می آرمُ از حال می رم!

وحشی اما مهربون!

عشقِ شیشِ فوتی م منُ می خندونه!

خنده ی دس پا شکسته یی که بازم عشق می خواد!

چشاش که مٹ دو تا چاه عمیقن که به سرش راه دارن!

خوبُ خنک

عینهو بهارای کوهستان!

اون از چنگِ تموم چیزایی که این جا نیست

نجات م می ده!

سگی که تو ظلِ تابستون
 یکه و تنها
 رو پیاده روی داغ پرسه می زنه
 قدرتِ ده هزار تا خدا رُ داره!
 مگه نه؟

خدا با آفریدنِ عشق به مردم کمک نکرد!
 با آفریدنِ سگا به سگا کمک نکرد!
 آفریدنِ گیاهها بدک نبود!
 وقتی تنفرُ آفرید ما دیگه واسه خودمون اسلحه داشتیم!
 وقتی منُ آفرید... خوب آفرید دیگه!
 میمونُ تو خواب آفریدُ زرافه رُ تو مستی!
 مسکنا رُ تو خوش حالی آفریدُ
 خودکشی رُ تو کلانفیه گی!

تو رُ وقتی آفرید که تو رخت خوابش دراز کشیده بودُ
 می دونست داره چی کار می کنه!
 سیاه مست بودُ کیفور
 پس کوها و آتیشُ دریا رُ هم یه دفعه آفرید!
 وقتِ آفریدنِ تو یه اشتباه داشت
 رو تختِ خواب دمر شدُ
 آبخش پاشیدُ تموم دنیا رُ تبرک داد!

دخترا

دخترا سوارِ ماشیناشون میانِ خونه!

من پُشتِ پنجره نشستَمُ

زاغِ شونُ می‌زنم!

اون که قرمز پوشیده ماشین سفیده رُ می‌رونه!

اون که آبی پوشیده ماشین ش آبی‌ی!

لباس صورتی‌ی هم یه ماشین قرمز داره!

وقتی که قرمزه از ماشین سفیدش پیاده شد

روناشُ دید زدم!

وقتی آبی پوشه از ماشین آبی‌ش پیاده شد

روناشُ دید زدم!

وقتی صورتی پوشه از ماشین قرمزش پیاده شد

روناشُ دید زدم!

قرمزه که از ماشین سفید پیاده شد به‌ترین رونا رُ داشت،

رونای صورتی پوشه که ماشین قرمز داشت معمولی بودن،

اما آبی پوشه که از ماشین آبی‌ش پیاده شد از مُخَم بیرون نمی‌ره،

چون موقع پیاده شدن تا شورتش پیدا شد!

نمی‌دونی چه اتفاقی بزرگی

ممکنه پُشتِ این پنجره اتفاق بی‌افته!

این جوری مُردن

بد نمی‌شد اگه پُشتِ همین ماشین تحریر می‌مُردم!

به‌تر از اینه که دم مُردن

کونم رو تختِ سنگیِ مریضِ خونه باشه!

رفتم عیادت یه رفیقِ نویسنده

که کنجِ مریضِ خونه داش ذره‌ذره آب می‌شد!

وقتی می‌رفتم دیدنش

اگه هوشُ حواسش سر جاش بود گپ می‌زدیم!

از موفقیتای ادبی‌شُ جنونش واسه نوشتن!

خوش داشت برم عیادتش!

می‌دونس حرفاشُ می‌فهمم!

منتظر بودم تو مراسم تدفین

یهو سرشُ از تابوت بی‌آره بیرونُ بگه:

- چیناسکی!

راندرِ توپی بود!

به امتحانش می‌ارزید...

نمی‌توست منُ ببینه!

قبلِ این که عیادت کردنم شروع بشه کور شده بود!

می‌دونس می‌فهمم که زنده گی کردنش مردن تدریجی...

یه بار بهش گفتم:

خدا داره به خاطرِ خوب نوشتن مجازات می‌کنه!

حالا چی؟

کلمه‌ها او مدُنُ رفتن...
حالم خوش نیست!
تلفن یه دم زِر می‌زنه!
گره‌ها خوابن!
لیندا جارو می‌زنه!
من منتظرِ زنده گی ام
منتظرِ مُردن!

آرزو می‌کنم هیچ‌وخ به خوبیِ اون ننویسم!
من می‌خوام وقتِ مردن سرم رو ماشین تحریرم باشه!
سه خط مونده به ته کاغذ!
با سیگارِ سوخته‌یی میونِ انگشتم
وِ رادیویی که هنوز داره می‌ناله...
من می‌خوام نوشته‌هام
واسه همچین مُردنی مناسب باشه!
همین...

اعتراف

منتظرِ مرگم
که مَثِ به گربه یهو رو تخت می پره!
دلَم واسه زَنَم می سوزه!
نگاهش می افته به یه جسدِ خُش شده
که رنگش عینهو گچ سفیده!
تکونش می ده... شایدم یه تکونِ دیگه!
- هنک!

هنک جوابش نمی ده!
از مُردن نمی ترسم!
نگرانِ این زَنَم
که با یه تیکه هیچ تنها می مونه!
دوس دارم بهش بگم
که دلَم واسه تمومِ شبایی که کنارت می خوابیدم،
حتا واسه یکی به دو کردنامون سرِ هیچ پوچ لک زده!
اون کلمه یی رُ که همیشه گفتنش واسه م سخت بودُ
ازش وحشت داشتم
حالا راحت بهش می گم:
عاشقتم!